

محمود سراندیب

ترسیده بوده، با خودش می‌گوید نکند آقا مهدی بیاید و بگوید برویم جلوتر. از ترس، با سرنیزه می‌زند و لاستیک ماشین را پنجر می‌کند که بهانه‌ای داشته باشد. آقا مهدی که برمی‌گردد و وضعیت را می‌بیند یک کشیده می‌خواباند بیخ گوشش و می‌گوید «مگر من می‌خواستم تو را ببرم توی دل دشمن؟ تو حق نداشتی همچین کاری بکنی. من خودم فرمانده لشکرم و باید بدانم دارم نیروهایم را کجا می‌فرستم.» خلاصه با یک مصیبتی این ماشین را در آن تاریکی برمی‌گردانند عقب.

یک بابایی را از شرکت آب یا برق قم، برای یک مأموریت ده، پانزده روزه فرستاده بودند جبهه. با یک ماشین سیمرغ. این بنده خدا اصلاً روحیه‌اش به جنگ و جبهه نمی‌خورد و به اجبار آمده بود. یک شب که آقا مهدی می‌خواست برای شناسایی برود، این را به‌عنوان راننده با خودش برد. اینها مقداری جلو رفته و رسیده بودند به جایی که نمی‌شد با ماشین رفت. آقا مهدی می‌گوید بایستد. خودش هم دوربین دید در شب را برمی‌دارد و می‌رود جلو. این بنده خدا هم که حسابی



جمال بابامرادی

توی حسینیه مراسم بود و من هم حسابی حال و هوای معنوی گرفته بودم که آمدند و گفتند آقا مهدی با تو کار دارد. رفتم ساعت یازده شب بود. دیدم آقا مهدی و آقای صادقی در اتاق فرماندهی نشسته‌اند.

آقا مهدی گفت «کجا بودی؟» گفتم «حسینیه.» گفت «برای چه؟» گفتم «مراسم بود دیگر آقا. دعا می‌خواندند.» یک خرده هم هنوز چشم‌هایم قرمز بود. آقا مهدی به شوخی گفت «هان؟ رفتی گریه و زاری کردی که زودتر زن بگیری؟» گفتم «حالا زن کجا بوده؟ جنگ تمام بشود، زن هم می‌گیریم.» گفت: «بنشین ببینیم بابا!»

به من می‌گفت «بابا»، روی حساب فامیلی‌ام! نشستم، گفت «می‌خواهم لشکر را دوکادریه کنم. یعنی گردان‌ها و واحدهای لشکر، دو تا کادر داشته باشند. موقع عملیات، یک کادر برود، یک کادر بماند. اگر کادر اول از بین رفت، نیروی کادر

جایگزین تازه نفس برای ادامه عملیات داشته باشیم.» گفتم «آقا مهدی، این‌طوری خیلی نیرو می‌خواهیم. از کجا می‌خوای این همه نیرو تأمین کنی؟» گفت «تو می‌توانی گزینش راه بیندازی؟» گفتم «بله» گفت: «پس برو نیرو جذب کن.»

در مدت یک سال و نیم، سیصدوپنجاه نفر نیرو جمع کردم. خود آقا مهدی می‌رفت به فرمانده گردان‌ها می‌گفت: «اگر نیروی خوب دارید، به من معرفی کنید» بعد با افراد صحبت می‌کرد، استعدادشان را ارزیابی می‌کرد و هر کجا که صلاح می‌دید، براساس تخصص و توانایی فرد، به او مسئولیت می‌داد. خوب که از جانب آن فرد خیالش راحت می‌شد، رسماً برایش حکم می‌زد. آقا مهدی با این دیدگاه که ممکن است جنگ طول بکشد، به دنبال قوی کردن بنیه و محکم کردن زیرساخت‌های لشکر بود.